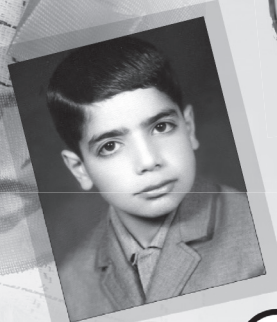


سیده فاطمه موسوی



دست من توی جیب خودم است

و مداد می‌خرد و می‌دهد به بچه‌هایی که خانواده‌شان فقیر هستند!

قبلش رفت، بعدش هم برگشت!

قبل از انقلاب سرباز بود. جزوه، کتاب، و رساله امام به پادگان می‌برد. دستور امام برای ترک پادگان‌ها که صادر شد، پادگان را ترک کرد. بعد از پیروزی انقلاب هم طبق دستور امام دوباره راهی پادگان شد. توی یک رشته خیلی باکلاس هم قبول شد: مهندسی برق دانشگاه تبریز. اما فکر می‌کرد با کلاسی به چه دردش می‌خورد! حالا یک جاهای دیگری به او بیش‌تر احتیاج دارند.

با شاخ غول درافتاد

فرمانده گروهان حفاظت از زندان اوین بود. عده‌ای منتظر فرصت بودند تا زندانیان را فراری دهند. رئیس‌جمهور بنی‌صدر هم، زده بود روی دست همه و می‌خواست خلبان معزی و چند خلبان طاغوتی دیگر را فراری بدهد. رو در رو شدن با رئیس‌جمهور مغروری مثل بنی‌صدر کار ساده‌ای نبود. فرمانده کل قوا هم که بود. علی به‌محض این که خبر را شنید، تنها یک جمله گفت: «هر کی می‌خواد، باشه».

چهار فرستاده ویژه رئیس‌جمهور با بنز شیک‌شان جلوی در زندان ایستاده بودند و برای این که تفتیش بدنی نشوند، الم‌شنگه راه انداخته بودند. علی دستور بازداشت داد. اما آن‌ها که قصد فرار داشتند، با مأموران زندان درگیر شدند. بنی‌صدر خطونشان کشید. علی در نهایت خونسردی گفت: من سپاهی هستم؛ سپاهی از امام دستور می‌گیره نه رئیس‌جمهور... آخرش بنی‌صدر کار خودش را کرد؛ از هواپرواز کمک گرفت. به علی دستور بازگشت داده شد. گروهان علی هم با پای پیاده راه افتاد سمت پادگان.

گل کاشت. باز هم بگم؟

ما که عزادار نمی‌خواهیم!

تا دلت بخواهد عزادار داریم. اصولاً آدم‌های مرده‌پرستی هستیم. بالاخره کسی بابت اشک ریختن از ما مالیات نمی‌گیرد، به چهارمیخ‌مان هم نمی‌کشد. اما «شهید عزادار نمی‌خواهد، رهرو می‌خواهد». این جمله را که خیلی هم بین هم‌زمانش معروف شد، توی وصیت‌نامه‌اش نوشت.

ای‌وَل، آخرش!

هرچی فکر می‌کنم می‌بینم. نُج نمی‌شود... یک‌هو «آدم» شد! باید سلسله‌مراتبی را طلی کرد. پله‌پله، آسه‌آسه، از همان بچگی. وَاَلا تا جایی که من یادم می‌آید، توی عالم بچگی، شکلاتم را هم زورم می‌آمد به دوستم بدهم. راست و حسینی، به خاطرات‌تان که رجوع کنید، همه ما یک‌جورهای این‌طوری بوده‌ایم. «آدم» باید خیلی مرد باشد، یعنی خیلی درک بالایی داشته باشد که توی بچگی هم کم‌تر بچگی کند. برای همین هم برادرش این‌طوری تهدیدش کرد. پدرش می‌گوید:

یک روز دیدم علی با محمدرضا دعوا می‌کند. محمدرضا، علی را تهدید کرد و گفت: اگر کوتاه نیایی، به بابا می‌گویم در مدرسه چه کار می‌کنی. من با شنیدن این حرف کمی ترسیدم، اما آن موقع به‌روی خود نیاوردم. آن‌ها کلاس دوم و سوم ابتدایی بودند و با اوضاعی که آن روزها داشت، حسابی هوایشان را داشتم. محمد را مدتی بعد کشیدم کنار و گفتم: علی‌رضا در مدرسه چه کار می‌کند؟ محمد گفت: بابا نمی‌دانی با پول توجیبی که بهش می‌دهی، چه می‌کند؟!

من ترسم بیش‌تر شد و حسابی مضطرب شدم. گفتم: خوب بابا بگو با آن پول چه می‌کند؟ جواب داد: دفتر

یه رزومه کوچولو!

علی‌رضا، اولین فرزند خانواده «موحد». بچه تهرون، زودجوش و خوش‌برخورد. بنیان‌گذار تیپ ۱۰ سیدالشهدا (علیه‌السلام) که حالا شده لشکر ۱۰ نیروی مخصوص سیدالشهدا (علیه‌السلام). یک مدت هم توی کمیته بود. سال ۱۳۵۸ شد عضو سپاه. آن اوایل مأمور حراست از بیت امام خمینی (ره)، کاخ نیاوران و زندان اوین. به کردستان هم رفت و توی چند عملیات پاک‌سازی علیه ضدانقلاب شرکت کرد.

بعد هم به جبهه اعزام شد. همان اول شد جانشین شهید «محسن وزوایی» در عملیات «بازی‌دراز». در همین عملیات، یک دستش قطع شد. قبل از عملیات «فتح‌المبین» به تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) اعزام شد و اول شد معاون گردان معروف «حبیب‌بن مظاهر» و بعد هم فرمانده‌اش.

توی مراحل سه‌گانه عملیات «الی بیت‌المقدس» و آزادی خرمشهر نقش فعالی داشت. بعد از همین عملیات هم به‌همراه نیروهای تیپ محمد رسول‌الله (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) به لبنان اعزام شد. بعد از بازگشت، شد فرمانده تیپ ۱۰ سیدالشهدا (علیه‌السلام). توی عملیات والفجر ۱ و ۲ هم حسابی



موقع دست‌بوسی از حضرت امام علیه‌السلام، با دست چپش دست امام را گرفت. گفتند: چرا دست راست را نشان ندادی تا امام بدانند تو چنان‌ها هستی؟ گفت: ناراحتی امام از مشکلات جهان اسلام کم نیست که ما خواهیم با این اندک ناراحتی‌های خودمان به غصه‌های امام اضافه کنیم.

استفاده ابزاری از یک دست مصنوعی!

والا، به‌خدا معنی بهره‌وری می‌شه همین! مکه که رفت، از دست مصنوعی‌اش حداکثر استفاده را کرد. کلی پوستر و عکس توی آن جاسازی کرد؛ طوری که تا خود عربستان هیچ‌کس متوجه این قضیه نشد. در عربستان هم چندبار او را برای بازجویی بردند؛ اما آخرش نفهمیدند عکس‌ها از کجا آمده‌اند. به دوستانش گفته بود: این دست مصنوعی ما بیش‌تر از دست واقعی در خدمت اسلام قرار گرفته است.

تا می‌تونید من رو بزنید!

برای راه‌اندازی گروه چریکی به لبنان رفته بود. در سوریه به دوستانش اصرار کرده بود که او را به درخت خرما ببندند و محکم بزنند. گفته بود: می‌خوام تمرین کنم که اگر عراقی‌ها اسیرم کردند، طاقت ایستادگی داشته باشم.

هنوز هیشکے نمے دونه

خرمشهر که اشغال بود، با چند نفر از رفقایش از غرب آمدند کمک «جهان‌آرا». خیلی کارها کردند. اما از همه مهم‌تر، رد شدن‌شان از کارون و رفتن توی دل عراقی‌ها بود. سه روز هم آن‌جا ماندند. فیلم «بلمی به‌سوی ساحل» رسول ملاقلی‌پور را که دیده‌اید؟! جریان همان سه روز است. البته ظاهراً خیلی هم مطابق با اصل قضیه نیست.

علی با جهان‌آرا طرح بازپس‌گیری خرمشهر را در عرض سه روز ریختند و برای شناسایی، خود علی به همراه چند نفر از بچه‌های سپاه خرمشهر با لباس مبدل رفتند اون‌ور آب و سه روز توی بخش اشغالی خرمشهر بین عراقی‌ها بودند. هیچ‌کس هنوز نفهمیده واقعا توی آن سه روز چه گذشت؟!

بعد از برگشتن، نقشه را کامل کرد؛ ولی چون امکان رساندن نیرو و تدارکات پشتیبانی برای عملیات وجود نداشت، طرح علی و جهان‌آرا اجرا نشد.

دندان من هم یک اسلحه است

سیزدهم مرداد سال ۱۳۶۲، توی عملیات والفجر ۲، منطقه «حاج عمران»...

علی‌رضا، فرمانده تیپ سیدالشهدا علیه‌السلام زخمی شده بود، اما هنوز هم می‌خواست از همین لحظات باقیمانده استفاده کند و ضربه بزند به دشمن. به‌سختی خودش را به سیم ارتباطی عراقی‌ها رساند و سیم را با دندان جوید تا نگذارد با عقبه‌شان ارتباط داشته باشند. بعد از قطع سیم، دشمن متوجه شد و او را به رگبار بست. جنازه‌اش همان‌طور که آرزو داشت، چند روز روی زمین ماند!

منطقه حساسی بود. درگیری آن‌قدر زیاد بود که دوست و دشمن با هم قاطی شده بودند. حالا نیمه‌شب‌ی نیروهای عراقی پاتک زده بودند و چند چادر را گرفته بودند و با خیال راحت نشسته بودند توی‌شان.

علی برای سرکشی رفت توی یکی از چادرها. نیروهای عراقی هم با یک نارنجک از او پذیرایی کردند. علی نارنجک را توی دستش گرفت تا به‌سمت خودشان پرتاب کند؛ اما نارنجک توی دستش منفجر شد. حفظ روحیه بچه‌ها خیلی مهم بود. برای این‌که نیروها خودشان را نیازند، سریع دست قطع‌شده‌اش را فرو کرد توی جیب اورش؛ انگار نه‌انگار که اصلاً یک دستش همین حالا قطع شده!! بعد از ختم غائله، ازاله رفت. تازه آن‌موقع نیروهایش فهمیدند که از جیب علی خون می‌چکد.

با زور و کلک راضی‌اش کردند برود عقب. وقتی به بیمارستان رسید، با کمال خونسردی دست قطع‌شده‌اش را روی میز گذاشت و گفت: دکتر جون، این دست قلم‌شده، مال منه! اگه می‌تونی، یه کاریش بکن. دکتر با دیدن عصب‌های دست متلاشی‌اش، او، یک‌دفعه پشت میز کارش ازاله رفت.

آخه چقدر خون دل بهش بدیم؟

قطبه عقدش را امام خواند.

بنی‌صدر بعد از آن‌همه خیانت با هواپیما از کشور فرار کرد؛ حالا فکر می‌کنید خلبانش کی بود؟ همان سرگرد خلبان بهزاد معزی!

آهای، نفس کش!

حفاظت از مرز بازرگان را به‌عهده‌اش گذاشته بودند. نفس هرچه قاچاق و قاچاقچی را بریده بود. «بایرام قلی» هم یکی از قاچاقچی‌ها بود.

پیشاپیش برای علی پیام فرستاده بود که اگر محموله را زیر سبیلی رد کند، از خجالتش درخواهم آمد؛ اما وای بر لحظه‌ایی که راه کاروان را ببندد!

خمپاره‌ها را قفل کرده بود روی موضع علی. اما علی نترسید از تهدیدهایی که خیلی هم جدی بود. تمام گروه بایرام را تارومار کرد، خودش را به هیبت بیسیم‌چی بایرام قلی درآورد و رفت پیش او. روستا در محاصره گروهان علی بود و بایرام قلی شده بود مثل یک موش.

این یک افسانه نیست

ارتفاعات «بازی‌دراز» را با سختی بسیاری گرفته بودند. شهید وزوایی و سخن شهید بهشتی که یادتان هست؟! (شماره ۱۱۵ دیدار آشنا) توی همین صفحه درباره‌اش صحبت کردیم. شهید بهشتی گفته بود، خانقاه عارفان ما بازی‌دراز است.

